

1- حادثه ی دستگیری

2- از آشنایی تا جدایی

3- خوف دیدار دوست

4- شهید حنجره طلایی

5- قیام پشت میله ها

6- خاطره ای از عید

7- رهایی شکنجه زا

از پلچرخى تا گوانتانامو

سومین بازداشت

Author: Eng. Mohammad Nazir TANWIR ▶ [www.2afgha.com] ▶ [22 december 2012]

بسم الله الرحمن الرحيم

سومین بازداشت:

زمان و محل واقعه : زندان پلچرخی ، سرطان 1361 هجری شمسی

زمان نگارش : هالند شفاخانه المیر ، اول فبروری 2007 :

زمان نشر : فبروری 2009 از طریق سایت انترنتی www.2afghan.com

6- خاطره ای از عید

خاطره ای از زندان با جمعی دیگری که صرف بخاطر آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن در پشت میله های زندان افتیده اند. خاطراتی که روز ها و شب های طاقت فرسای آنجا را در ذهنم زنده می سازد و نمی توان آنرا از خود دور ساخت زیرا این وقایع پر مشقت در همه سلول های بدنام نقش بسته است. اینکه چنین خاطرات روزی به روی کاغذ به تحریر خواهد آمد و یا خیر اما به یقین که از سینه ای به سینه ای به شکل داستان انتقال خواهد یافت.



آغاز سال 1361 هجری شمسی است ، طبیعت در جشن هستی و حیات دوباره سرور و مستی براه انداخته اند و از دشت و دمن تا کوهساران همه در شکل گیری و تجلی حکمت خلقت شان اند . اما اینجا در زندان چه خبریست؟ گوئی اصلاً بهار نیامده و یا وجود نداشته است.

مگر اینجا از خود طبیعت خاص خویش را دارد؟ مگر اینجا همه به ثمر رسیده های نیستند که در خور تجلی خلقت شان اند؟ اگر چنین است پس چرا اینها بسوی نیستی کشانیده میشوند؟ چرا بستن و کشتن چنین ساده شده است؟ آیا فراموش شده که اینها هم از خود خالق دارند؟ بلی! ضمن اینکه فراموش شده در حقیقت به چنین اصلی معتقد نیاند. آنان که معتقد به خلقت خود به خودی باشند و ضابطه در بین نباشد، بی شک که با دست های باز در صدد از بین بردن خلق خدا می برآیند.

اما آنچه اینجا هویداست ، درد و الم و رنجی است که باهم گره خورده اند و این گره ها آهسته آهسته پیوند های مشترک را شکل داده اند. بلی! پیوند مشترک.

این وجه مشترک که عزم و اراده همگان را بلند برده ، به همگان روحیه زندگی کردن را میدهد. روحیه که آهسته آهسته جان میگیرد و تمثیل از بهار می نماید. بهاری که هر لحظه اش دستخوش ناملايمات حوادث قرار دارد. و اما بهار با آن همه ناملايمات می خواهد خود را نمایان کند و زمزمه های سر دهد. بلی! ما هم از خود خالق داریم.

من که دیگر تازه دوره های زجر و شکنجه را پشت سر گذاشته ام و شاهد درد ها و آلام ام در بین قفس زندان میباشم، می بینم که انگشتان شکسته ام (که از بند ها شکسته و اویزان مانده بودند) چگونه با هم گره میخورند و دوباره جان میگیرند. وجود ضعیف و ناتوانم، در حالیکه جز لاشه بیش نبود و در کنار یکی از دهلیز های شفاخانه بلاک دوم پلچرخی افتیده و کسی حاضر به دادن حتی یک تابلیت دوائی برایش نبود و در حالیکه سرطیبب زندان صدا سر میداد "ما تشنه خون اینها هستیم و اینها توقع نداوی را هم دارند" بخاطر می آورد که چطور آهسته آهسته دوباره جان میگیرد و بر زخم هایش مرحم میرسد و دوباره حیات می یابد.

بلی! به یقین که این وجود هم از خود خالق دارد. خالق که نه تنها بر زخم ها مرحم می گذارد بلکه این دنیای کوچک پشت میله ها را نیز جهان بزرگ از شناخت "انسان بودن" و "انسان زیستن" می سازد. شناختی که همه لذایذ مادی را به باد فراموشی گذاشته و اصلاً جهان ماحول دیگر برای اش ناآشنا جلوه دارد. احساس در وجودم جان میگیرد که گویا من زاده این دنیای کوچک ام و در اینجا آهسته آهسته بزرگ میشوم و آنچه را از بیرون با خود داشتم به باد فراموشی می سپارم. دنیای من یک اطاق سرد سمنتی و منزل ام یک دوشک نازک کم عرض که گاهی هم نمی شد که با پشت بر آن خوابید. کم کم آسمان بی ستون در حال فراموشی میرود. هرگز!

اما آسمان من دارای ستون های آهنین است. ستون های که هر آنقدر خود را به آن نزدیک میسازم تا شود آسمان را از لابلای آن، آنچنانی که است ببینم اما باز هم در چند متری ام ستون دیگر و دیگری...

با گذشت زمان هر آنقدر که زخم هایم بهبود حاصل می نماید بیشتر متوجه دنیای کوچک ام می شوم. دنیای که بیش از یک قفس کوچک نیست. رفته رفته درین قفس خو میگیرم و چنان تصور به ذهن ام خطور می کند که من زاده این دنیای کوچک ام و از ماحول چیزی را ندیده و نمی فهمم. شاید چنین نباشد! زیرا حالا دارای دید بهتر و فهم بهتر از آنچه در بیرون قفس بود و شاید هم در خواب و خیال.

نی نی! این نه خواب است و نه خیال. زیرا هر خواب و خیال را ناتوانی و پژمرده گی در کار باشد در حالیکه من شاد و سرحال ام. دیروز اگر آزاد بودم می جستم، مستی می کردم، می سرودم می سرائیدم و لذت می بردم از آنچه خالق ام در اختیارم گذاشته بود، امروز نمی توانم بجستم، مستی کنم، سرود بسرایم و لذت از آنچه را که در طبیعت است، بردارم و در یک دنیای کوچک قفس گیر مانده ام. اما چرا باز هم شادم و دلگیر نمی شوم؟

چرا این دل کوچک که دنیای بزرگ اش از او گرفته شده تنگ نیست؟ آیا هر آنچه از دنیای آزاد بود به یکباره گی از خاطر م رخت بسته است؟ آیا دیگر نمی توان دوباره زیبایی ها را دید؟

به یقین که من همه را می بینم. بهتر از آنچه که می دیدم که شاید از تصورم نیز به دور باشد و حتی در ذهنم نیز نگنجد. اگر جسم زخمی و ناتوان در دنیای کوچک قفس گیر افتاده است، روانم شاد و آرام است. بی شک که قفس ام تنگ و خیلی تنگ تر از آنچه است که در معیار های انسانی تعیین شده است، اما دیدم فراخ تر از آنچه شده که بود. پاهایم دوباره استوارتر و قلب ام مطمئن تر می گردد. من حتی فامیل ام را نیز از خود دور احساس نمی کنم. دنیایم دیگر کوچک نیست و هر لحظه که چشمم به خواب میروم خود را در طبیعت بزرگ و بزرگتر از طبیعتی که می شناختم احساس می نمایم. از زیبایی های لذت برده و از پیام های آماده گی قلبی را می گرفتم. این دیگر برایم یک رویا و تخیل نبود! زیبایی های طبیعت جسم را مداوم میکند و روان ام را شاد. چنان شادایی که آفریننده عشق و محبت بود و آهسته آهسته عزم و اعتقاد ام را راسخ تر و قویتر می ساخت.

این دیگر چیزی نبود که من تنها احساس اش را می کردم. آرامش روحی، لذت از زندگی و عشق به عقیده، حتی حسادت دشمن را نیز روزبه روز بالا می برد. آنها در حالیکه از همه آزادی های مادی برخوردار بودند و شبها و روزهای شان با عیش و عشرت و پایکوبی سپری می شد اما باز هم جهان خود را تنگ و تنگ تر احساس می نمودند و این احساس زمانی به بغض و غضب تبدیل میگشت که چند زندانی دست و پا بسته را در کنج قفس شاد و آرام می یافتند. دشمن که تاب دیدن شکیبائی چند مظلوم در بند را نیز نداشت، ناجوانمردانه در صدد توطئه های دیگر می برآمد و همیشه در کمین بهانه جویی ها بود. این درست زمانبست که در زندان پلچرخی واقعه بی در سوم جوزا رخ میدهد. دشمن آن را برای خود بهانه بی قرار داده و دور دیگر شکنجه و اذیت را با وحشی ترین نوع آن که حتی حیوانات درنده از آن شرم می دارند دوباره حاکم می سازد. این دوره زیر عنوان **"قیام پشت میله"** در بحث جداگانه به یاری ایزد متعال زیر تحریر خواهد آمد.

و اما بعد از این قیام دوره بعدی شکنجه ها به نوع خیلی خشن و خارج از مرز های حتی حیوانی عاید حال ما گشت. من که به اثر اصابت میله های آهنین بر سرم تمام حواس و فکرم را از دست داده بودم آهسته آهسته و بطور معجزه آسا دوباره ماحول ام را شناسایی کرده و چهره های هم اطاقی هایم برایم قابل تشخیص میشد. اینکه چه مدت درین وضع سپری شده بود برایم معلوم نبود اما حال صحبت از رسیدن ماه مبارک رمضان است، ماهی که در آنجا هر لحظه آن قابل احساس بود و اصلاً چیزی برای خوردن پیدا نمی شد.

من در این زمان در بلاک سوم پلچرخی در یکی از وینگ (شاخه) هائیکه در جهت دروازه عمومی قرار داشت در منزل پایانی با سیصد و پنجاه زندانی دیگر انتقال یافته بودم.



ضلع های حلقه بیرونی بلاک سوم که وصل کننده وینگ های عمودی بودند بنام اطاق های عمومی و یا قفسچه یاد میشدند که در اصل برای بیست و پنج نفر طراحی یافته بود و دارای چهار تشناب بود. اما حالا سیصدوپنجاه نفر با دو تشناب. یعنی هر زندانی در بیست و چهار ساعت فقط چهار دقیقه وقت داشت تا از تشناب استفاده کند.

روحیه وحدت در بین زندان فضای همکاری را در میان زندانیان بیشتر ساخته و با برنامه ریزی های دقیق و مؤثر وضع را تا حدی عادی جلوه میداند. اما در عمل کاری ساده ای نبود که با توفیق و مدد الهی و حاکمیت بر نفس زمینه های آن مهیا گشته بود. باید آنقدر غذا و آب گرفته میشد تا وجود آنرا جذب میکرد در غیر - جنجالی برپا میشد که تأثیرات روحی آن زیانبار تر از فشار های جسمی آن می بود. یک تعدادی توانسته بودند با شرایط خود را سازگار سازند و از غذاهای تهیه شده کمتر استفاده برده و زیادتر اوقات را تنها با نان و چای اکتفا میکردند. شاید در گفتار خیلی ساده جلوه کند، اما هفته ها و ماه ها با تن پُر از زخم و با آن غذای محدود محال بود که وضع جسمی را در سطح صحتی آن حفظ کرد و آن هم در هوای آلوده از تجمع عده ای کثیری در یک محدوده کوچک. واقعاً که آلوده گی هوای اطاق در درازمدت خود زهر کشنده برای صحت یک زنده جان بود. به یقین که اگر گلدان گلی در آن فضا گذاشته میشد شاید در فرصت کمی، پژمرده و از بین میرفت. این یک واقعیت عینی آن محل بود اما از اینکه با ما چه میگذاشت خارج از تصور عقلی بود.

ما ضمن آرامش روحی، شاهد بهبود وضع صحتی خود نیز بودیم اینکه چه نیرویی، از زخم ها پرستاری میکرد، نقطه عطیفست در زندگی معنوی انسان ها. در طبابت شاید تصور اش هم ناپیدا باشد که شخصی باتن پُر از مرمی سالیان دراز را در پشت میله ها سپری کند.

بلی! وی عبدالمنان از باشندگان ولایت کندهار بود که تا آن زمان، سه سال مرمی را در پای اش داشت. زیرا افشاً شدن آن، خود مجوزی بود برای اعدام اش می گردید. سه سال و شاید سال های بعدی نیز... با آن مرمی ها، شبها و روزها را با متانت سپری کردن کار نیست که در عقل بگنجد.

زندانیان گاه گاهی خودشان و یا با هیأتی از شورای انقلابی به اطراف قفسچه ها دور میزدند تا شود که نتیجه برنامه های شان را ببینند.

دشمن با آنکه قسی القلب و بی رحم و در نهایت خیلی بزدل هم بود، دست به توطئه های میزدند تا اگر بتوانند زندانیان را از طریق غذا نیز شکنجه نمایند. عموماً زندانیان تازه وارد دستخوش این توطئه های شان میگردیدند اما خوشبختانه کسانی بودند که قبلاً از نصایح زندانیان باسابقه برخوردار می گشتند. به همین دلیل قروانه در بین زندانیان یک واژه مثبت نبود در حالیکه خوردن و خوابیدن یگانه مصروفیت زندانیان می باشد. قروانه عبارت از یک سطل مسی بود که غذای ده زندانی را در آن میریختند و هر دو زندانی در یک بشقاب چقر مسی حق غذا خوردن داشتند. زندانیان دوبار قروانه و یک قرص نان سیلو را در روز داشتند که باشی اطاق با چند تنی از زندانیان آنرا از صحن حویلی محبس به اطاق انتقال میدادند. یکی از برنامه های اصلی خاد و خادیسست ها شکنجه های سیستماتیک و یا دوامدار بود که در تضعیف روحیه یک تعداد نیز مؤثر تمام گشته بود. اما تعدادی با جیره بندی نان خشک و چای در وقفه های مختلف توانسته بودند تا یک راه حل مناسب و آبرومند برایشان پیداکنند. اما حالا که ماه مبارک رمضان در شرف رسیدن است، نمی شود در وقفه های کوتاه غذا را صرف کرد و از طرفی هم حادثات دلخراش (محدود بودن تشناب ها) حس اعتماد و علاقه مندی به قروانه را به کلی دربین زندانیان از بین برده بود.

حال که رمضان رسیده است باید که به نان و چای قناعت کرد. پس چطور؟

این تصور در ذهن خطور نمی کرد که در ماه رمضان قلت چای هم دامنگیر زندانیان خواهد شد، هر چند که در روز های عادی نیز چنان نبود تا زندانیان بتوانند در طول روز برایشان چای آماده سازند. هر اطاق از خود چایدار باشی داشت که از طرف زندانیان انتخاب میشد. وی که خود نیز از جمله زندانیان میبود عموماً از ولایات دور دست کشور و بدون پایواز می بردند که هفته وار از طرف دیگران کمک میشدند. هر ده نفر در بیست و چهار ساعت دوبار یک آفتابه آب جوش استحقاق داشتند و آن هم در روز های که برق میبود. اما حالا که، ماه رمضان است و همه میخوانند پیش از افطار و سحر آبجوش داشته باشند مشکلی بود که قبلاً فکراش را کسی نمی کرد. در چنین وضعی چه باید حدس زد؟

آیا زندانیان به جان هم خواهند افتید و یا اینکه سر تسلیم به خواسته های بی خدایان پائین خواهند آورد و یا اینکه از کمی غذا شبها و روزها را در تشنج و اعصاب خرابی سپری خواهند کرد؟

زندانیان که وضع را به دقت زیر نظر داشتند چنین آرزوی را بسر می پروراندند، اما آنچه که اراده الهی رفته باشد چنان خواهد شد و کسی را مجال به جلوگیری آن نخواهد بود. برعکس آنچه دشمن تصور اش را داشت، حس وحدت و یکپارچه گی، برادری و محبت در روز اول ماه مبارک به اوج خود رسید. روحیه ایمانداران قویتر و صبر و استقامت شان بالا میگرفت. فضای پُر از محبت و یکپارچگی، درو دیوار زندان را فراگرفته بود. مرا نیز حالت پدیدار گشت که هر لحظه با آن جان تازه می گرفتم و همه خوشبختی های جهان را در آن چهاردیواری کوچک احساس میکردم.

هنوز سه شبی از ماه مبارک نگذشته بود که ناگهان قوماندان بلاک سوم با چند تنی از محافظین اش داخل قفسچه ما شدند. از وضعیت چنان پیدا بود که دارای کدام پیامی باشند اما کسی به آنها اعتنای نکرد. به رسم همیشگی محافظین اش توجه همه را به آن سو جلب کرده و قوماندان نیمه باسواد همچو اسلاف اش با لحن آرام (خارج از رسم آنجا) شروع به سخنرانی کرد. " شما که به دولت انقلابی تهمت می کنین که ضد اسلام اس در حالیکه ما از شما کرده به آن زیادتر احترام داریم. دولت به خاطر احترام به رمضان می خواهد در غذای تان تغییر بیاره. حالی انتخاب به دست شماست که می خواهید در سحری باز قروانه بریتان بیاریم یا بجایش یک توتیه روت سیلو؟"

زندانیان بدون وقفه و همه با یک صدا فریاد سر دادند که: روت سیلو!

آری روت سیلو!

شبها پی هم میگذاشت و خیری از روت سیلو نبود.

شاید که فراموش شان شده باشد؟

نی نی هرگز! اگر قوماندان فراموش اش شده باشد پس کندک محافظی اش که با وی حضور داشت چطور؟

این سوالات بود که زندانیان از یک دیگرشان می پرسیدند. خوب اگر واقعاً همه به یکباره گی فراموش کار شده اند پس چرا قروانه حالت اش بدتر از گذشته شده است؟ از یک سو خبری از روت سیلو نیست و از جانب دیگر وضع قروانه چنان بد شده می رفت که حتی همان عده محدود یکه قبلاً از آن استفاده می کردند دیگر حاضر به گرفتن آن نبودند.

در چنین وضع ، احساس عجیبی همه بی وجود ام را فرا گرفته بود. چنان آرامشی که کمتر در زندگی از آن بخاطر دارم و نمی توان آنرا به چنین ساده گی به روی صفحات کاغذ درآورد ، اما آنچه را که تا دقایق اخیر عمر برایم از خود خاطراتی بجا خواهد گذاشت، لحظات پُر از شادی و طراوت بود. لحظات یکه، لذت و کیفیت عبادت به اوج اش رسیده بود که با چنین حالت در حیات ام کمتر آشنا بودم و حتی در زمان حال گاه گاهی در بدل بدست آوردن آن حالت، آرزوی دوباره زندانی شدن را به سر می پروراند که شاید کمتر کسی را چنین آرزوی در فکر بگنجد و آن هم در زندان کمونیستها. اما در بدل بدست آوردن عشق معبود و احساس وی در زمان حضور در نمازها چیز نیست خارج از محدوده های مادی! در چنین ایام که ضوابط ، پیوند ها را باهم سخت گره زده و معنی در اعماق وجود ریشه یافته آهسته آهسته دوباره جان می گرفتم و زخم هایم دوباره التیام پیدا می کرد. پس از سحر، عموماً تلاوت قرآن پاک را نموده و سعی بر آن می داشتم تا از طریق ترجمه به مفاهیم آن عمیق تر گردم. خود را در بین آن مفاهیم احساس می کردم و چنان حالتی برایم دست میداد که گویی مخاطب کلام پروردگارم قرار دارم. موی های بدن ام می ایستند و از چشمانم اشک جاری می گشت، در نماز ها چنان پیوندی با معبود برقرار می گشت که گاه گاهی سلسله و تعداد رکعت ها را نیز از یادم می برد.

آهسته آهسته اندیشه هایم که در دوران مبارزه صرف بر مبنای تنوری و عقل بنا یافته بود شکل تازه یی را به خود میگرفت و با آنچه خارج از محدوده های عقلانی بود آراسته می گشت. بلی! چیزیکه در گذشته ها به قلت آن مواجه بودم و حتی بجاست که اعتراف نمایم که در شناخت آن عاجز مانده بودم. بدون شک هر آنچه که از محبت آغاز و به عشق پیوند خورد در محدوده های مادی نمی توان آنرا ترسیم کرد. به روی صفحه درآوردن آنچه را که در عمق باور های معنوی جوش خورده باشد ، برای فردی همچو من که از دانش کمتر ادبی برخوردار باشد کاری ساده نی نخواهد بود. مگر باز هم همین عشق است که باعث شکل گیری جملات بروی صفحات کاغذ می گردد.

عموماً بعد از نماز صبح به تسبیح و ذکر معبود با کلماتی که از قرآن پاک سرچشمه یافته بود می پرداختم. معانی آن چنان مرا با خود مشغول می ساخت که ماحول ام را فراموش می کردم، اینکه چقدر طول می کشید و چه مدت زمان را دربر می گرفت نمی دانستم اما آنقدر بخاطر دارم که فضای اطاق ما آرام و همه در خواب می بودند. من هم در لحظات پایانی تسبیح ناخودآگاه به جمع دیگران می پیوستم. خواب عمیق و طولانی با رویاهایی که مرا از نیستی به هستی می کشانید. رویاهایی که برایم غذایی بود که روز ها مرا با خود مصروف و سر حال نگه می داشت. به درد هایم مرحم میگذاشت و به دل تنگی هایم نشاط و صبر به ارمغان می آورد، عقیده ام را راسخ و گام هایم را استوارتر می گردانید. آنچه را از فضای آزاد از دست داده بودم به شکل نهایت عالی آن (خارج از آنچه در طبیعت پیداست) بدست می آوردم. رویاهایی که تصور می کردم ساعت ها در آن غرق بوده باشم، زیرا بازگو کننده و افعات متعدد می بود اما...

زمانیکه از خواب بیدار می شدم وجودم را سرد و پُر از عرق می یافتم. با خود می گفتم دیگران هنوز هم در خواب هستند؟ به عجله به ساعت نگاه می انداختم با تعجب می یافتم که هنوز ربع از ساعت نگذشته است. با عشق فراوان و جذب خاص ، اشک از چشمانم جاری می شد و به پاس شکرگذاری سر سجده به بارگاه ایزد م فرو می بردم.

روز ها و شبها به همین منوال پی هم می گذشت تا آنکه شب عید فرا رسید. زندانیان در هر گوشه نی از اطاق با خودشان مصروف بودند و از وضع چنان پیدابود که آماده گی فردا را می گیرند. یکی در حال بیرون آوردن لباس های پاک اش از درون بکس بود، دیگری مصروف آرایش سر و صورت اش ، دیگری منتظر یک آفتابه آب گرم از برای غسل و ... تا آنکه صبح دمید. بعد از نماز صبح همه مصروف پوشیدن رخت های پاک و یا نو شان شدند. از اینکه اسپران را تکلیف بر ادای نماز عید نباشد ، همه بر آن شدند تا بجای آن ختم قرآن پاک را نمایند. جوان رشید با قد بلند که محصل پوهنخی شریعت بود و همه او را قاضی صاحب خطاب می کرد با آواز رسایش سپاره آخر قرآن شریف را با جهر قرانت و تفسیر نمود و در پایان با چنان درد و سوزی دعائیه را خواند که کمتر فردی را بدون اشک گذاشت. درد دوری فامیل، درد سلب آزادی، درد شکنجه و آزار ، درد توهین و دشنام ، درد اشغال وطن ، درد بی عدالتی ، درد دردها و همه و همه ... هسته ریختن اشک ها را تشکیل می داد. همه یک دیگر خود را به آغوش می کشیدند و عید را تبریکی می گفتند. این تبریکی توأم با سرازیر شدن اشکها بود و از اینکه همه دارای یک درد مشترک بودند ضرورت به پرسش نمی رفت.

هنوز بار غم با سرازیر شدن اشکها سبک نشده بود که باز هم چهره قوماندان بلاک سوم با جمع از محافظین اش در بین پنجره ما نمایان گشت. زندانیان با حفظ وقار و حیثیت و شهامت شان ، اشک ها را از چشمان شان به دور زده و در جا هایشان نشستند. قوماندان با پُر رویی تمام خواست تا برای زندانیان فرا رسیدن عید را تبریکی دهد. من که تازه نفس در جان ام دمیده بود و آهسته آهسته ماحول ام را شناسایی کرده می توانستم از جا برخاسته و گفتم:

قوماندان صاحب از شما سوال دارم !

قوماندان گفت : بگو!

می خواهم بدانم در زبان روسی "روت سیلو" چی معنی دارد؟

قوماندان کم حافظه به تعجب گفت: منظور ات چیست؟

منظورم این است که فکر می کنم آن "روت سیلو" یکه شما در آغاز ماه مبارک رمضان وعده اش داده بودید در زبان روسی

"قروانه" معنی می دهد؟

صدای غرش خنده فضای زندان را طنین افگند و زندانیان بطور غیر ارادی جوش از خنده ها را سر دادند. خنده پی خنده تا آنکه قوماندان در حالیکه محافظین اش نیز تبسم بر لب داشتند با چهره سرخ شده و غضب آلود و با نگاه های انتقام جویانه به طرف ام خیره شده و پنجره را ترک نمود.

دیدن چهره های پُر از نشاط و لبان با تبسم زندانیان در آغاز روز اول عید باری از غم و اندوه ام را دور ساخت.

هنوز چند ساعتی از صبح نگذشته بود که پنجره ما باز گردید تا زندانیان بتوانند به بیرون روند. قرار معمول نوبت آفتاب گیری (تا زندانیان بتوانند از نور آفتاب استفاده نمایند) پنجره ما بعد از ظهر به مدت یک ساعت جدول بندی شده بود اما امروز شاید بخاطر عید چند ساعت بیشتر برای ما سخاوت کرده باشند؟ زندانیان در همین چرت یکی پی دیگری پنجره را ترک می گفتند و به حویلی مثلث مانند که توسط بلاک های عمودی و افقی احاطه یافته بود می رفتند. من هم از موقع استفاده کرده رویکش و رویجائی ام را نیز با خود برداشته و پنجره را ترک گفتم. هنوز از دهلیز نگذشته بودم که عسکر مؤظف بسوی ام آمده و فریاد زد! چه بدست داری؟ گفتم روی جائی ها از برای آفتاب دادن.

عسکر گفت: اجازه نیست و دوباره آنرا پس ببر!

من روی جائی ها را دوباره به پنجره بردم. درین مدت همه ئی زندانیان پنجره را تخلیه کرده بودند و من که دوباره می خواستم تا در صحن حویلی برگردم دوباره آن عسکر را در دهلیز در برابرم یافتم. بمن گفت: حالا بیا که قوماندان صاحب ترا کار دارد. با طی چند دهلیز فهمیدم که به سمت قوماندانی نی، بلکه جای دیگری انتظارم را می کشد. همان بود که مرا داخل اطاق استنطاق ساخته و در را به عقب ام بست. لحظه ها به بسیار کندی می گذشت و بدن ناتوانم که تازه جان یافته بود در انتظار دور دیگر شکنجه ها، دقیقه شماری می کرد. بلی! آن تئی که از سوی خالق اش برایم به امانت گذاشته شده است باردیگر دستخوش ظلم و تخطی قرار می گیرد. در حالیکه روحیه قوی و سرشار از شهامت وجودم را دربر داشت و هیچگاهی در برابر ظلم و شکنجه ایشان سر تسلیم فرونگذاشته بودم اما زمان برایم به اوج کندی آن سپری می گشت. در گوشه ئی از اطاق لغزیده و آهسته آهسته رابطه ام را با خالق ام برقرار ساختم. حالا زمان دیگر به کندی سپری نمی گردد و من بی خبر از آنکه ساعت ها گذشته است با شنیدن صدای پا ها احساس کردم چند نفری به سوی اطاق می آیند. در باز شد و پنج تن داخل اطاق گشتند و در حالیکه از سر و صورت قوماندان خبری نبود و همه شان کالا های ملکی به تن داشتند بدون کدام مقدمه ئی مرا مخاطب قرار داده و گفت:

محرک زندانیان خودت هستی؟

از جا برخاسته و پرسیدم که منظور تان چیست؟

دیگری در جواب ام گفت: خودت هنوز هم گپ می زنی! به تو کی اجازه گپ زدن را داده است؟ در را بستند و بدون کدام وقفه، هر پنج شان بالایم ریختند. در حالیکه مرا در وسط اطاق قرار داده بودند با مشت و لگد به یکدیگر شان پاس می دادند. زمانیکه در اثر شدت ضربه ها به روی زمین می افتیدم از پنج جهت لگدمال می شدم. کوشش می کردم تا خود را استوار و ایستاده نگه بدارم تا از ضربات لگد بر سرم جلوگیری شود اما آنها در حالت نورمال نبودند. یکی حرکات کاراته اش را تمرین می کرد و دیگری صحنه های فلم هندی را شکل می داد. آهسته آهسته لباس های سفید عیدم رنگین میشد. دیگر توان آن نبود که بر پایم بی ایستم اما بر عزم ام استوارتر می گشتم. پی هم فریاد می کشیدند که آماده توبه در برابر همه ئی زندانیان هستی و یا خیر؟

جواب ام معلوم بود همچو دوره های قبلی! در حالیکه لت و کوب ادامه داشت تنها در محوطه زبان و دهن ام نام خدا می آمد. احساس سردی می کردم و در حالیکه رویم سوزنک میزد و وجودم توانمندی اش را از دست می داد. آهسته آهسته رابطه ام را با آنها از دست می دادم، احساس درد از وجودم رخت بسته بود در حالیکه آنها در اوج ضرب و شتم شان رسیده بودند. آرام آرام نور از چشمانم رخت بست و نقش بر زمین شدم.

اینکه دیگر بر من چه گذشت ایشان بهتر می دانند!!!

ساعات به نهایت سرعت میگذشت تا آنکه چشمانم دوباره باز گشت. هوای بیرون که از بین پنجره کوچک اطاق نمایان بود، تاریک به نظر می رسید. چشمانم ام را مالیدم که شاید پرده ئی روی آن را گرفته باشد اما حالا دیگر صبح نیست بلکه شام گشته است.

بلی! شب عید با لباس های گلداریکه از رنگ خون نقش یافته است، در روی کفش سرد اطاق پلچرخ برای فرزند 24 ساله این سرزمین که هفده سال عمر اش را در تحصیل سپری کرده است - تحفه ئی به ارمغان داشت؟ تحفه ئی که از برای اهانت به زبان روسی از سوی هم وطن اش برایش داده می شود! بلی از سوی هموطن خودش از برای اهانت به زبان روسی! بلی از سوی هموطنش!

هنوز خون در رگ هایم دوباره جاری نشده بود که پهره دار آنها را خبر داد. آنها باردیگر بالای سرم ریختند. یکی از آنها میخواست دیالوگ قبلی را دوباره آغاز کند اما من برایش آنرا خلاصه ساخته و گفتم: شما میتوانید کار تان را دوباره ادامه دهید. قوماندان که این بار در جمع شان حضورداشت روی بطرف همکاران اش نموده و گفت: حالا کاری می کنیم که درد آن از درد ما کرده بیشتر باشد!

به پهره دارها دستور داد تا مرا به محل هواکش ها برده و در آنجا زندانی سازد. در حالیکه پاهایم تاب برداشت تن ام را از دست داده بود سعی داشتم تا با پای خود به آن طرف بروم و نگذارم مرا همچو لاشه ئی بر زمین بکشانند. هواکش ها ساحات غیر رهایشی ساختمان را تشکیل میداد که در اصل دیزاین، جهت لوله های بدرفت و آبرسانی بکار می رفت. سطح آن از زمین آغاز یافته و سقف آن بالاتر از بام زندان ختم می یافت. دیوار ها و فرش آن ناخراش و نا تراش و محل بود و باش انواع حشرات و خزنده گان را تشکیل می داد. در تابستان در آن احساس سردی می شد و شبانگاهان از خنک لرزه به اندام می افتید. زمانیکه مرا به آنجا انداختند و پنجره را به رویم بستند سر و صورت قوماندان دوباره پیدا شد و به من گفت: امیدوارم که در برابر نیش های گزدم نیز از خود مقاومت نشان دهی!

پسری شهری بودم و در منزل والدین به جز از ناز و نعمت از مشکلات خبری نبود و در بیرون از منزل به جز از تحصیل کاری دیگر نداشتم و حالا...

حالا با تن زخمی و خون آلود در روی زمینی که فرش اش از جغله های ناموزون تشکیل یافته بود و دیوار های اش را بقایای کانکریت و مصالح ساختمانی که هر یک بشکل تیغه های درشت و تیزی درآمده بودند تشکیل می داد و نمی شد به آرامی به آن تکیه زد قرار دارد.

آرام آرام سرحال می آمدم و احساس رخوت و بی حالی در سروصورت را می کردم. به صورت دست زدم و یافتم که عینک ام دیگر در جایش نیست. سر ابروی راست ام چنان زخم برداشته است که از بزرگی ارجق اش، چیزی را بالای چشم احساس می کردم. متوجه پاهایم شده که همه آن کبود و پندیده است. چپک هایم نیز در پایم نبود که یقیناً در وقت شکنجه در کدام کنج از اطاق پرتاب شده بود. درد و سردی هوا همه وجودم را فرا گرفته بود. خواستم در گوشه ئی بخزم و آرام بگیرم اما ناهمواری سطح زمین و درشتی دیوار ها اذیت می کرد. شب بود و هواکش هم نیمه تاریک. نور از بین پنجره های دروازه از طریق دهلیز به آنجا می رسید. خواستم تا یک قسمت از فرش را برایم هموار سازم تا به راحتی بتوانم بخوابم. جگله های همشکل را پهلوی هم می گذاشتم تا سطح هموار گردد اما لانه های خزنده ها برهم می خورد و آنها در حرکت می افتیدند. در حالیکه وجودم را ترس و وحشت فرا گرفته بود ناخودآگاه با گژدم ها و دیگر خزنده ها هم صحبت شدم.

شما را آفریده گاریست و مرا نیز.

امروز کسانی را که به خالق من تو اعتقاد نیست امید بر آن است تا با یکدیگر خود آزار و اذیت رسانیم.

هرچند که گفته اند:

نیش گژدم نه از برای کین است

مقتضی طبیعت اش چنین است

مگر مرا چنین تصویری نیست. زیرا خلقت تو هدفمندی خاص خویش را داراست و خلقت من نیز. مگر درین هیچ شک نیست که ما زاده یک خالق ایم و اگر به او ایمان داشته باشیم هیچگاهی من و ترا جرأت به آن نخواهد بود تا خارج از مرز های هدفمندی خلقت خویش تجاوز کنیم. بدون شک مرا ایمان برین است که همه هست شده ها از خالق شان شناخت دارند و او را می پرستند آیا شما را نیز چنین ایمان است؟

آن هائیکه ایمان از قلب های شان رخت بسته است و به جز سیاهی چیزی دیگری در آن باقی نمانده است می خواهند من و تو را به جان هم بی اندازند آیا ما، امید شان را به حقیقت مبدل خواهیم ساخت؟

در حالیکه باخود صحبت داشتم و در عمق دیالوگ بودم، بگوشم صدای آمد: سلام!

به طرف در نگاه انداختم. در پشت میله های در نوجوان را با لباس های عسکری یافتم. گفتم علیکم السلام.

عسکر: من یک عسکر پیشکی هستم مرا با آنها کاری نیست. امروز که اول عید است داستان ات قلب های ما را پُر خون ساخت.

آرزوی مشتاق دیدارت راداشتم. حالا که دوازده شب است نوبت به پهره من شده خواستم که ترا از نزدیک ببینم.

گفتم: شاید ترا ببینند و برایت مشکلی خلق کنند.

عسکر: آنها در حالت نیستند که مرا ببینند. همه شان از بسکه خورده اند شاید فردا هم به مشکل بیدار شوند. بعداً گفت: انجینیر

صاحب چای تازه دم کردیم یک گیلان چای برایت بیارم؟

گفتم از کجا با من شناخت داری؟

گفت: درطول روز هم اطاقی هایت از ما احوال ات را جویا می شدند. ایشان نیز بخاطر خودت عید خوش نداشتند.

گفتم میتوانم یکبار تشناب بروم؟

گفت: متأسفم که کلی دروازه را هیچگاهی در اختیار عساکر پیشکی قرار نمی دهند.

در حالیکه گیلان چای را از بین میله های آهنین در برایم تعارف می کرد قطره های اشک از دیده های اش پائین افتاد. گیلان

چای را گرفتم و وی از من دور شد.

در جیب ام دستمال کوچک داشتم آنرا با چای شسته و شروع به پاک کردن زخم هایم کردم. هنوز کارم تمام نشده بود که عسکر

برگشت تا گیلان خالی را از نزدم ببرد. عسکر صورتش را پاک یافت و به تعجب پرسید: کسی دیگری ترا به تشناب برد؟

گفتم نی! با چای بکه تعارف کردی زخم هایم را شستم. دوباره در دیده هایش اشک گره بست و گیلان را از نزدم برداشت، در

حالیکه گلو اش گرفته بود گفت: ای کاش که وقت پهره ام پوره نمی شد تا حد اقل حلق ات را تازه می ساختم.

احساس جوان قوت قلب برایم شد. دوباره به من خوشی آورد و از درد هایم کاست. بالای سنگ های فرش تیم بستم و در عشق

معبود داخل گشتم. دیگر نه از درشتی دیوار خبری بود و نه از ترس گژدم ها. نه برایم زمین ناهموار مطرح بود و نه جای

خواب. بعد از نماز چُنْدک در گوشه ئی خزیده و به تسبیح مشغول گشتم تا آنکه مرا خواب برد.

بلی! خوابی که در زندگی هر لحظه آرزوی آنرا به دل می پرورانم، خوابی که انسان را از نیستی به هستی می کشاند، خوابی که

نه تنها یک رویا نبود بلکه بر زخم هایم مرحم می گذاشت و به روح نشاط می بخشید. خوابی که بهترین تحفه عید را در زندگی

ام داشت. خوابی که بعضی حجاج را در دشت های مزدلفه در قلب صحرا نصیب می گردد و...

در حالیکه ساعت ها گذشته بود و من هنوز هم غرق در خواب بودم و جسمم همچو مشت گره خورده ئی در یک کنج از هواکش

افتیده بود پی هم آوازی به گوش ام طنین می افکند که - زنده هستی یا مرده -

زنده هستی یا مرده!

چشم هایم را باز کردم و قوماندان را در حالیکه وحشت زده بود بار دیگر بالای سرم یافتم که هنوز هم تکرار می کرد: زنده

هستی یا مرده؟

سر ام را بلند کرده گفتم:

زنده ام! زیرا خالق اینها، خالق من است و اینها ولو اگر گژدم هم هستند مرز ها و حدود شان را بهتر از شما انسان نما ها بلد اند.